

# وول وولک و کنگر فرنگی

نویسنده: لیسا اسپری  
برگردان: لاله

با سپاس فراوان به درگاه خداوند یکتا

از همه کسانی که با پیشنهادات خود در تهیه و چاپ این کتاب  
مرا یاری دادند و همواره مشوق من بودند بویژه دانا آریک، گلندا  
آریک، رابرت بوجارسکی، صدرالدین کریم باهای، فرح کاریپینانی،  
شاکره کاریپینانی، لیدیا کلی، عزیز مالک، سارا سکستان تشکر  
می کنم.

از خواهر عزیزی که با نقاشی های زیبایش بر کیفیت این کتاب  
افزود بی نهایت سپاسگزارم

لیسا اسپری

# وول وولک و کنگر فرنگی

نوشته ی لیسا اسپری  
برگردان: لاله

جامعه جهانی تسلیم شدگان  
توسان، آریزونا

Copyright c 1994 by Lisa Spray – Masjid Tucson  
All rights reserved  
including the right of reproduction  
in whole or in part in any form  
Published by International Community of Submitters  
Masjid Tucson  
PO Box 43476  
Tucson , AZ 85733-3476  
Tel/Fax (520)323-7636

[www.masjiduntucson.org](http://www.masjiduntucson.org)

e-mail: [info@masjiduntucson.org](mailto:info@masjiduntucson.org)  
Wiggly and Thistle,  
By Lisa Spray  
Translated into Farsi by Laleh,  
ISBN 1-

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص ناشر است  
ناشر: جامعه جهانی تسلیم شدگان – مسجد توسان  
نوشته: لیسا اسپری  
برگردان: لاله  
تصویرگر: مهری  
نوبت چاپ: اول  
تاریخ نشر: 1384 برابر با 2005 میلادی  
تلفن تماس: توسان 36 76 323 (520) 001  
دور نگار: توسان 36 76 323 (520) 001  
تارنما: [www.masjiduntucson.org](http://www.masjiduntucson.org)  
شابک:

نسخه مجانی این کتاب از طریق پایگاه اینترنتی مسجد توسان قابل تهیه است.

## بخش 1

هوا سرد بود. صدای باد در بیرون از انباری پیچیده بود. ولی کپه های علف، گرم و دلپذیر بودند. جای دنج و راحتی بود و موش ها در آنجا برای خود اتاق گفتگویی درست کرده بودند.

آن شب می خواستند درباره چیز بسیار مهمی با هم حرف بزنند. چهار موش آمده بودند. وول وولک و بنفشک کنار هم نشسته بودند. موش موشک روبروی آنها نشسته بود. همه آنها اول شکر خدا را بجا آوردند و بعد آماده شدند تا به بقیه کارهای آن شب شان برسند. بیشتر آدم ها حتی فکرش را هم نمی کنند که حیوانات نیز به درگاه خدا دعا می کنند و شکر می گزارند.

وول وولک مثل همیشه حرف می زد. او موش کوچولوی شاد و شنگولی بود که آرام و قرار نداشت. خیلی پر جنب و جوش بود و هر وقت هیجان زده می شد، جیغ می کشید. حتی وقتی یک جا می نشست، باز هم مدام تکان می خورد، و این طرف آن طرف وول می زد. برای همین هم بود که به او وول وولک می گفتند ولی امشب او مثل همیشه خوشحال نبود و می گفت نمی دانم چه کار می توانم بکنم. من از گریه های دخترکی که در خانه شان زندگی می کنم خیلی ناراحتم! نام او لیلاست، و حتماً خیلی تنها و دل تنگ است چون همیشه با بزرگترهاست و هیچ همبازی نمی دارد، و تنها چیزی که مدام می شنود این است: لیلایا، این کار را بکن! لیلایا، این کار را نکن! حتی گربه آنها هم خیلی پیر است و رمق ندارد با او بازی کند.

خلاصه وول وولک به اندازه ای ناراحت بود که حتی موش موشک که دیگر پیر شده بود از دیدن صورت غمگین او ناراحت شد و سبیل های خاکستری رنگش تکان می خورد و همین نشان می داد که او چقدر با شنیدن این حرف ها احساساتی شده است.

بنفشک که پنجه ی خودش را می لیسید به وول وولک گفت: شاید بهتر باشد که تو سعی کنی با لیلایا بازی کنی همانطور که کنگر فرنگی هم با پسرکی که در خانه شان زندگی می کند بازی می کند.

بنفشک موش ترمیزی بود و همیشه خیلی به خودش می رسید، و دوست داشت هر روز وقت غروب، زیر نور مهتاب، موهایش را آراسته و مرتب کند. بعضی از تارهای موی او زیر نور مهتاب به بنفش می زد؛ برای همین هم به او بنفشک می گفتند.

بنفشک به وول وولک گفت: خب، تو هم با لیلایا بازی کن همانطور که کنگر فرنگی با پسر کوچولویی که در خانه شان زندگی می کند بازی می کند و او را از تنهایی درمی آورد. آنگاه بنفشک رو به کنگر فرنگی کرد و گفت: اسم اون پسر کوچولو بنیامین است؛ نه؟

کنگر فرنگی از همه جوانتر بود. پوستین او به رنگ خاکستری روشن بود و کرکی به نظر می رسید درست مثل برگ های کنگر فرنگی که به نظر می رسد پوشیده از کرک باشد.

کنگر فرنگی فقط یک هفته از وول وولک کوچکتر بود ولی یک هفته در دنیای موش ها خیلی زیاد است و او هم مثل وول وولک بچه بحساب می آمد ولی چون موش شجاع و پر دل و جرأتی بود و ماجراهای زیادی را پشت سر گذاشته بود خیلی پخته تر از سنش به نظر می رسید و موش های قبیله خودش او را برای رهبری مناسب می دانستند. کنگر فرنگی هم از خودش خیلی لیاقت نشان داده بود و ثابت کرده بود که می توان به او اعتماد کرد.

کنگر فرنگی صدای خوبی داشت و خیلی هم حاضر جواب بود. هم قشنگ آواز می خواند، و هم خوب به سوال ها جواب می داد.

کنگر فرنگی گفت: آره، اسم اون پسر بنیامین است و هر چه بیشتر می گذرد، من بهتر او را می شناسم. آدم ها خیلی موجودات عجیبی هستند و اینطور به نظر می رسد که نسبت به این همه نعمت و زیبایی که اطرافشان هست بی توجه باشند. به نظر من آدم ها انقدر در افکار خودشان غرق هستند که فراموش می کنند که خدا چقدر به آنها لطف کرده و چه نعمت هایی به آنان داده است.

وقتی بنیامین تازه به این خانه آمد، خیلی ناراحت به نظر می رسید. می دانم که خیلی برای او سخت بود که این مردم را بفهمد. آخه او از راه خیلی دوری آمده بود و فکر می کنم که دلش برای دوستانش تنگ شده بود. خیلی از اوقات کنار پنجره می نشست و به بیرون خیره می شد و کمتر می شد که لبخندی بزند. من فقط یک بار او را خوشحال دیدم، آن هم وقتی بود که شمع ها را برای شبات روشن کردند.

وول وولک وسط حرف او پرید و گفت: شمع های شبات دیگه چیه؟

کنگر فرنگی گفت: این شمع ها را هر هفته، خاله یا مامان بنیامین، برای مقدس ترین روز هفته روشن می کنند. بعضی از آدم ها طور دیگری از خدا یاد می کنند. بنیامین و خانواده اش برای یاد کردن از خدا شمع روشن می کنند.

وول وولک دوباره وسط حرف کنگر فرنگی پرید، ولی بنفشک نگذاشت و گفت: ببینم وول وولک، مگه تو نمی خواهی بدانی کنگر فرنگی چطور به آن پسر کوچولو کمک کرد؟

وول وولک با شنیدن این حرف ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. او بقدری دلش می خواست به لایلا کمک کند که از کنجکاوای خودش دست برداشت.

کنگر فرنگی ادامه داد: آره، اولش خیلی می ترسیدم ولی این پسر بقدری ناراحت بود که نگو، و همین هم باعث شد که من به طرفش کشیده شوم. من پاورچین پاورچین به اتاقش می رفتم و همان جا می نشستم ولی بنیامین متوجه من نمی شد تا اینکه یک روز بالاخره من را دید. من بقدری ترسیده بودم که نمی توانستم از جای خودم تکان بخورم. با خودم گفتم الان جیغ می زند که من بترسم و فرار کنم، ولی خیلی آرام نشست و لبخند زد.

فردا شب که باز هم مرا دید صورتش از خوشحالی برق می زد و کمی خرده نان برای من نگه داشته بود که آنها را پیش پای من ریخت. دوستی ما اینطور شروع شد. از آن به بعد هم ما تقریباً هر شب با هم بازی می کردیم. گاهی من قایم می شدم تا او مرا پیدا کند، و گاه او قایم می شد تا من او را پیدا کنم. گاه هم یک چیز خوشمزه برای من در جایی می گذاشت تا من آن را پیدا کنم. اولین باری که او از ته دل خندید من خیلی ترسیدم ولی الان همین خنده های بلند برای من مثل آهنگ قشنگ و دلنوازی است که قلبم را شاد می کند.

بقیه موش ها ساکت بودند و گوش می کردند. همه آنها قبلاً این احساس را تجربه کرده بودند و می دانستند که شادی دل یعنی چه؟ هرکس که از چیزی خوشحال باشد می تواند بفهمد که این چه احساسی است! احساس عشق و محبت زیاد!

روز روشن کم کم جای خودش را به شب تاریک می داد. آفتاب غروب کرد و شب شد. هوا هم رو به سردی گذاشت. وقت آن رسیده بود که موش ها پیش از آنکه جغد ها از خواب بیدار شوند و در شب به دنبال شکار بروند، به خانه هایشان بازگردند. آنگاه موش ها برای خداحافظی دماغ هایشان را بهم مالیدند و یک یک، جست و خیزکنان رفتند.

خانه وول وولک از همه دورتر بود. او ته کوچه، پایین تپه زندگی می کرد. وول وولک خیلی این نشست ها را دوست داشت و دلش می خواست باز هم بنشینند و حرف بزنند ولی آن شب چون فکرهای خیلی خوبی به نظرش رسید و خیلی هیجان زده بود، دلش می خواست زودتر به خانه برسد و هر طور شده به لیلا کمک کند. کمی هم دلهره داشت. منظورم این است که خیلی دلهره داشت ولی می دانست که باید سعی خودش را بکند.

## بخش 2

وقتی وول وولک به خانه رسید هوا کاملاً تاریک شده بود و ستارگان در آسمان می درخشیدند. مردم در سراسر کوچه چراغ‌ها را روشن کرده بودند، و بیشتر مادرها داشتند میز شام را جمع می کردند.

وول وولک آهسته آهسته از پله‌ها بالا رفت و مواظب بود که یک وقت گربه پیر کمین نکرده باشد. درست است که او پیر شده بود ولی هر چه باشد، باز هم یک گربه بود. این بود که همه جا را با دقت بو کشید و نگاه کرد. وقتی مطمئن شد هیچ گربه‌ای آن طرف‌ها نیست، با سرعت نزدیک سوراخی که پایین دیوار بود پرید. آنجا خانه وول وولک بود. وقتی به درون خانه اش رفت، می دانست که دیگر خطری متوجه او نیست، و بعد با سرعت، از راهی که خودش درست کرده بود به آن یکی اتاق رفت که لایلا در آنجا بود.

لایلا با مادر بزرگش که او را "آیه یو" صدا می کرد، در آن خانه زندگی می کرد. دو تا از عموهای لایلا هم با آنها در همان خانه زندگی می کردند. نام یکی از آنها عبدالله و دیگری محمود بود.

وول وولک خیلی زود به اتاق لایلا رسید و دید لایلا دارد نماز شب اش را می خواند. لایلا دوست داشت موقع نماز چشمانش را ببندد، تا نزدیکی خدا را بیشتر احساس کند. وول وولک زیرچشمی نگاه می کرد که یک مرتبه دید صورت لایلا روبروی صورت اوست. رکعت آخر بود و وقتی لایلا سرش را از سجده برداشت که بنشیند و نمازش را تمام کند چشمانش را باز کرد. ولی این بار وقتی چشمانش را باز کرد، موش کوچولوی قهوه‌ای رنگی را دید که مقابل او ایستاده بود و لایلا می توانست به او دست بزند.

لایلا خیلی خوشحال شد و با خود گفت: چه موش کوچولوی نازی!

خدا به دعای لایلا پاسخ داده بود و برای او یک دوست فرستاده بود! چه خوب!

لایلا دختری ریزه میزه و باریک اندام بود. صورتش مثل یک قلب بود، و موهای فرّری و سیاهش دور تا دور صورتش را پوشانده بود. مژه‌های سیاه و بلندش، اطراف چشمان عسلی رنگ او را گرفته بود. پوستش سبزه بود و مثل چوب ماهون می درخشید. معلوم بود وقتی بزرگ بشود زن زیبایی خواهد شد.

وول وولک نزدیک لایلا بود و اصلاً نمی ترسید. شاید بخاطر نماز بود یا شاید چیزی در وجود لایلا بود که باعث شد وول وولک هیچ نترسد. لایلا از خوشحالی در پوست نمی گنجید و آهسته کنار رفت که موش کوچولو نترسد. هر دو نشستند و بهم نگاه می کردند، و از وجود یکدیگر خوشحال بودند.



لیلا بیاد لالایی نئی افتاد که سال ها پیش وقتی در روستای خودش بود مادر بزرگش برای او می خواند. در آن هنگام، جنگ هنوز در سومالی آغاز نشده بود، و خانواده لیلا از هم نپاشیده بود. وقتی بیاد این آهنگ افتاد، به نظرش آمد که انگار صد سال گذشته است، و زمزمه این آهنگ ها، آرامش آن دوره را به او بازمی گرداند، تنهایی را از یاد می برد، و درد و غم این سه سال اخیر را از او دور می کرد.

لیلا در قلب خودش مطمئن بود که بالاخره یک روز خدا او را به پدر و مادر و خواهر کوچکش برمی گرداند. بعد از ظهر یک روز تابستان بود که آنها از هم جدا شدند. جنگ تلخی در روستا درگرفته بود. سه روز تمام روستا در جنگ بود، و وقتی جنگ پایان گرفت، تقریباً همه از آنجا رفته بودند.

با اینکه مادر بزرگ لیلا و عموهایش همه جا به دنبال پدر و مادر لیلا گشته بودند، نتوانسته بودند آنها را پیدا کنند. پس از جنگ، خشکسالی شد. همه گرسنه بودند. با این همه، افراد خانواده لیلا از این کمپ پناهندگی به آن کمپ پناهندگی می رفتند تا پدر و مادر لیلا را پیدا کنند. ناگهان فرصت خوبی پیش آمد که مادر بزرگ و عموهای لیلا بتوانند به امریکا بروند، و آنها نمی خواستند این شانس را از دست بدهند.

عبدالله که عموی بزرگ لیلا بود او را در آغوش کشید و به او نگاه کرد. لیلا دید غم از چشمان عمویش می بارد. عمویش به او قول داد که حتی اگر به امریکا بروند هرگز دست از جستجو برای یافتن پدر و مادر لیلا برندارد و هر طور شده آنها را پیدا کند. عموی او دوستانی در سومالی داشت که می توانستند در آنجا به دنبال پدر و مادر لیلا بگردند. او با سازمان صلیب سرخ جهانی تماس گرفته بود و آنها بالاخره از یک راهی پدر و مادر لیلا را پیدا می کردند. بعد سر لیلا را در دو دست خود گرفت و به او گفت: نگران نباش عزیزم، انشاء الله (با خواست خدا) حتماً آنها را پیدا خواهیم کرد.

و اینک لیلا برای اولین بار پس از آنکه از سومالی به امریکا آمدند احساس می کرد که عمویش بالاخره پدر و مادرش را پیدا می کند و خدا کاری می کند که عمویش حتماً موفق شود.

و حالا لیلا با زمزمه ی آن آهنگ، بیاد آن روزها افتاده بود. وقتی آوازش را تمام کرد دید موش کوچولو از آن خوشش آمده و دارد با آن می رقصد. می خواست آهنگ دیگری بخواند که مادر بزرگش که به آرامی از پله ها بالا می آمد، او را صدا کرد: لیلا، لیلا، به رختخواب رفتی، یا هنوز بیداری؟

موش کوچولو با شنیدن صدای مادر بزرگ فوراً به سوراخ خود رفت. لیلا که خوشبختانه دندان هایش را مسواک کرده بود، زود لباس خوابش را پوشید، و پیش از اینکه مادر بزرگش برسد، به تخت رفت، و چشمانش را بست. در این هنگام مادر بزرگ لیلا نزدیک تخت او رسید. او موهای لیلا را نوازش کرد و پیشانی اش را بوسید. لیلا هم دست مادر بزرگش را گرفت و بوسید و گفت: آیه یو، خیلی دوستت دارم. مادر بزرگش لبخندی زد و گفت: عزیزم، من هم تو

را خیلی دوست دارم. و از اینکه می دید نوه اش خوشحال است احساس آرامش می کرد. او خیلی نگران لیلا بود و نمی دانست چطور نوه نازنینش را کمک کند و فکر می کرد زمان همه چیز را درست خواهد کرد. او لحاف لیلا را مرتب کرد و دوباره بر پیشانی اش بوسه زد. سپس چراغ ها را خاموش کرد و رفت. لیلا خوشحال بود. وول وولک زیر نور مهتاب، کنار پنجره، روبروی لیلا نشسته بود.

لیلا پس از چند سال، برای اولین بار از ته دل خوشحال بود، لبخند می زد، و در دل از خدا تشکر می کرد: خدایا، شکر!

لیلا دوباره نگاه کرد. وول وولک به لانه اش رفته بود و در تخت خواب کوچکی که برای خودش درست کرده بود لمیده بود و می توانست صدای خواهر و برادرهایش را که در آن نزدیکی زندگی می کردند بشنود. البته آنها خیلی هم نزدیک نبودند. حالا که وول وولک برای خودش موش بزرگی شده بود، جدا می خوابید و احساس می کرد که دیگر بچه نیست.

آن شب، شبی فراموش نشدنی بود. وول وولک می خواست بیدار بماند، و به هر لحظه ی آن روز فکر کند و بی صبرانه منتظر بود که کنگر فرنگی و بقیه را ببیند تا جریان را برایشان تعریف کند.

### بخش 3

صبح روز بعد لایلا در مدرسه خیلی خوشحال بود. برای لایلا روز خیلی خوبی بود. لایلا مدرسه را خیلی دوست داشت. هوا داشت گرم می شد و بچه ها با شور و اشتیاق در حیاط مدرسه با هم بازی می کردند.

بهار کم کم فرا می رسید. لایلا معلم مهربانی داشت که نامش خانم ساگریت بود. خانم ساگریت از پنجره کلاس به حیاط مدرسه نگاه کرد که ببیند آیا درخت ها جوانه زده اند، و گل ها غنچه کرده اند یا نه! او در دل آهی کشید. او سالی طولانی را پشت سر گذاشته بود. چند تن از دانش آموزان او از خانواده هایی بودند که تازه به امریکا مهاجرت کرده بودند، و بچه ها هنوز به اندازه کافی به زبان انگلیسی آشنا نبودند، و خانم ساگریت خیلی برای بهبود زبان و درس آنها زحمت کشیده بود. البته زبان انگلیسی شاگردهایش هر روز بهتر می شد ولی او آرزو می کرد وقت بیشتری داشته باشد تا بیشتر بتواند به آنها برسد.

او برای جاشوا که تازه همراه پدر و مادرش از روسیه مهاجرت کرده بود خیلی وقت گذاشته بود. آنها یهودی بودند و در روسیه خیلی سختی کشیده بودند. آنها نزد خاله اش زندگی می کردند و کم کم به وطن جدیدشان عادت می کردند.

خاله جاشوا خیلی درباره او با معلمش صحبت کرده بود. و به او گفته بود جاشوا گرچه خیلی باهوش است ولی خجالتی است و همیشه در لاک خودش است، و ممکن است کمی برای او مشکل باشد که بتواند خود را با این زندگی جدید در یک کشور جدید تطبیق دهد. خانم ساگریت هم تا آنجا که می توانست به جاشوا می رسید و ظاهراً به نتیجه مطلوبی رسیده بود. انگلیسی جاشوا بسرعت پیشرفت می کرد و از لاک خودش بیرون آمده بود. خانم ساگریت خیلی خوشحال بود چون چشمان غمگین جاشوا در هفته های قبل خیلی او را تحت تأثیر قرار داده بود. و اخیراً وقتی در حیاط مدرسه بازی می کرد، از ته دل می خندید و با بچه های دیگر بازی می کرد. به نظر می رسید که با دن خیلی دوست شده بود.

دن پسر شاد و سرحالی بود که خیلی باهوش بود و برای جاشوا دوست خوبی بود. خانم ساگریت امیدوار بود که پدر و مادر دن که مسیحی بودند با دوستی پسرشان با جاشوا مخالفت نکنند. آنها آدم های خیلی خوبی بودند ولی زیاد تجربه نداشتند. پدر بزرگ دن کشیش بود و در یکی از کلیساهای آن محل وعظ می کرد. خانواده او خیلی از نظر دینی متعصب بودند و والدین او می خواستند اطمینان حاصل کنند که چیزی باعث نمی شود که اعتقادات او سست شود.

خانم ساگریت هم آنها را از نگرانی بیرون آورد و آنها به دن اجازه دادند که در نمایش مدرسه شرکت کند. هرچند خانم ساگریت نمی دانست اگر آنها بفهمند که صمیمی ترین دوست دن یهودی است چه عکس العملی نشان خواهند داد. اینطور که معلوم بود جاشوا و دن بهترین دوستان یکدیگر بودند.

زنگ مدرسه خورد. و بچه ها دسته دسته از ناهارخوری به کلاس رفتند. خانم ساگریت دیگر به فکر دوستی جاشوا و دن نبود بلکه در فکر کارهای دیگری بود که باید انجام می داد.

در ماه دسامبر گذشته بچه ها نمایشی در مدرسه داشتند که در طی آن خانم ساگریت متوجه شد که خانواده دن تا چه اندازه متعصب هستند.

## بخش 4

لیلا روز خوبی در مدرسه داشت ولی برای وول وولک روز تمام نمی شد. خیلی بی تاب بود که هرچه زودتر دوستانش را ببیند و راجع به لیلا با آنها حرف بزند. او واقعاً هیجان زده بود! هنگام غروب که موش ها دور هم جمع شدند تا به درگاه خدا نیایش کنند و او را ستایش کنند، وول وولک دل تو دلش نبود و منتظر بود که دعا هر چه زودتر تمام شود. وقتی مراسم دعا و شکرگزاری تمام شد، راحت در سالن گفتگوی خودشان که جای دنجی بود نشستند.

پیش از اینکه وول وولک از روی هیجان بخواهد جیغ بزند، بنفشک رو به کنگر فرنگی کرد و گفت: لطفاً بگو برای فصل بهار چه برنامه ای داریم؟

وول وولک صبر نداشت و بی تاب بود ولی می دانست که نباید وسط حرف دیگری بپرد چون این کار، خیلی زشت است. موش ها خیلی مواظب رفتارشان هستند چون می دانند که این ممکن است به قیمت جانشان تمام شود. اگر همه با هم حرف بزنند و خیلی سر و صدا باشند، مثلاً نمی توانند بفهمند که گربه ای آهسته به آنها نزدیک می شود. یا اگر موشی بخواهد به آنها خبری بدهد و آنها را از خطر آگاه کند، هیچکس نمی تواند هشدار او را بشنود.

وول وولک آهی کشید، عقب نشست و گوش داد.

کنگرفرنگی درباره برنامه آینده قبیله موش ها حرف می زد. او می گفت قرار است امسال قاصدک و آفتاب گردان بکارند. سال گذشته، قاصدک به اندازه ای محصول داده بود که موش ها توانسته بودند آنرا با بقیه قسمت کنند و امسال تصمیم گرفته بودند که علاوه بر آن، آفتاب گردان هم بکارند. تخم آفتاب گردان بزرگ تر و سنگین تر است و برای همین، همه موش ها باید دسته جمعی با هم کار کنند. کنگرفرنگی مطمئن بود که آنها از عهده اش برمی آیند و موش های دیگر هم می خواستند سعی شان را بکنند. وول وولک همیشه در این بحث ها شرکت می کرد ولی به نظر می رسد که آن شب، همه می خواهند یکریز حرف بزنند.

ناگهان صدای رعد و برق در آسمان پیچید. موش ها زود پراکنده شدند و هر کس می خواست پیش از آنکه باران بگیرد به خانه اش برسد. یک قطره باران برای موش ها خیلی بیشتر و بزرگ تر است تا برای آدم ها. مثلاً اگر یک قطره بزرگ باران روی یک موش بیفتد و بر سرش بخورد بقدری سنگین است که ممکن است موش از آن سردرد بگیرد!

\* قاصدک: گل زرد کوچکی است که تخم آن را قاصد می گویند. به انگلیسی Dandelion

وول وولک تا آنجا که می توانست با سرعت می دوید تا هر چه زودتر به خانه اش برسد، چند مرتبه هم نزدیک بود سُر بخورد. و از اینکه فرصت نشد در جلسه درباره لایلا حرف بزند بقدری مأیوس بود که اگر از ترس باران نبود، دلش می خواست همان جا در کوچه بنشیند و گریه کند که ناگهان دُمش گیر کرد، و در کپه های علف غلتید، بعد هم خودش را از آنجا نجات داد و با سرعت به دویدن ادامه داد. و در همان حال با خودش فکر می کرد که چرا انقدر برای لایلا ناراحت است و می خواهد به او کمک کند؟ از خودش می پرسید: آیا واقعاً هدف من کمک به لایلاست؟ یا اینکه می خواهم به دیگران فخر بفروشم که دارم کار خیر انجام می دهم!؟

این بود که تصمیم گرفت در این باره با کسی حرف نزند مگر آنکه دیگران از او بپرسند. چون اگر بخواهد کارهای نیک خودش را برای دیگران تعریف کند، در واقع کار نیکی نکرده و فقط به دیگران فخر فروخته است!

درست موقعی که وول وولک به خانه رسید باران هم شروع شد. چه بارانی! سیل می بارید! مثل آبشار می ریخت! وول وولک به عمرش یک همچو بارانی ندیده بود، و از اینکه زیر یک سقف در جایی گرم زندگی می کند و مجبور نیست مثل خیلی ها در سوراخ مرطوب زیرزمینی باشد، خوشحال بود. بعد هم برای تمام موش هایی که خانه شان سرد و مرطوب بود دعا کرد، و نگاهی به دور و بر انداخت، و وقتی مطمئن شد که هیچ گریه ای در آن اطراف نیست، جستی زد و به لانه اش رسید. وقتی به درون لانه رفت، نفس راحتی کشید و گفت: امیدوارم که بقیه هم سالم به خانه هایشان رسیده باشند. آنگاه به طرف اتاق لایلا رفت. زیرچشمی نگاهی کرد و دید اتاق ساکت است.

## بخش 5

اگر لیلیا یک میز تحریر داشت راحت تر می توانست مشق هایش را بنویسد، ولی خانواده لیلیا هنوز انقدر پول نداشتند که بتوانند برای او یک میز تحریر بخرند، و لیلیا معمولاً نزد مادر بزرگش در آشپز خانه می رفت و تکالیف مدرسه اش را پشت میز ناهارخوری انجام می داد ولی آن شب تصمیم گرفته بود به اتاق خوابش برود و تکالیف مدرسه اش را آنجا انجام دهد و امیدوار بود که موش کوچولویی را که تازه با او آشنا شده بود دوباره ببیند. لیلیا نگران بود که مبادا او بیاید و لیلیا او را نبیند.

تکالیف لیلیا داشت تمام می شد ولی هنوز از موش کوچولو خبری نبود. او صفحه آخر علوم اش را تمام کرد و داشت نومید می شد که یک دفعه دوست تازه اش را دید. آهسته کتابش را زمین گذاشت که موش نترسد. بعد دستش را در جیبش کرد و سه دانه ذرت را که برای وول وولک نگه داشته بود بیرون آورد، یواش از تخت پایین آمد، و ذرت ها را یکی یکی بر زمین گذاشت. اول کمی جلو رفت، و فقط یک ذرت گذاشت. دومی را نزد لانه اش گذاشت، و سومی را جلوی وول وولک گذاشت. بعد کمی عقب رفت و نشست. نفس در سینه اش حبس شده بود و منتظر بود ببیند که آیا موش کوچولو آنها را برمی دارد یا نه.

وول وولک بعد از آن همه دویدن خیلی گرسنه شده بود، و پیش از اینکه برای شرکت در جلسه موش ها به انبار برود بقدری هیجان زده بود که شام نخورده بود، و حالا بوی خوش ذرت، دماغش را قفلک می داد. این بود که به طرف اولین ذرتی که نزدیکش بود رفت و آن را برداشت و شروع کرد به گاز زدن. بوی خیلی خوبی داشت و بقدری خوشمزه بود که می بایست مواظب باشد آن را یک مرتبه نبلعد. وقتی اولین ذرت را خورد، به لیلیا نگاه کرد. لیلیا هم او را نگاه کرد. آنگاه به سراغ ذرت بعدی رفت و آن را آهسته تر خورد، و از هر تکه اش لذت بود. حالا دیگر سیر شده بود و خوشحال بود. هنوز یک ذرت باقی مانده بود. وول وولک تا آن زمان هیچ وقت انقدر به آدم ها نزدیک نشده بود و همیشه فکر می کرد که باید از آنها بترسد، ولی حالا دیگر نمی ترسید.

وول وولک تصمیم گرفت ذرتی را که باقی مانده برای خواهران و برادرانش ببرد تا آنها هم از این غذای خوشمزه بخورند. لیلیا چیزی نمی گفت و در فکر بود که آیا یک موش اصولاً تا این حد به آدم ها نزدیک می شود یا نه!

وول وولک آخرین دانه ذرت را برداشت و دید چشم لیلیا از خوشحالی برق می زند. همین وقت مادر بزرگ لیلیا که پایین پله ها بود او را صدا کرد و گفت: لیلیا جان، آیا تکالیف مدرسه ات را انجام داده ای؟ لیلیا گفت: بله آیه یو، و وقتی دید که موش کوچولو با شنیدن صدای مادر بزرگ به سوراخ رفت، ناراحت شد.

عبدالله همراه گربه اش که شیبا نام داشت به طبقه بالا آمد. شیبا با درد میومیو می کرد و عموی لیلا او را در آغوش گرفته بود و برای اینکه او را آرام کند، به او گفت: هیس، شیبا. بعد رو به لیلا کرد و گفت: ببین می گذارد تو به دم او دست بزنی یا نه؟ چون نمی گذارد من نزدیک شوم.

لیلا روی تخت نشست و گربه را که زخمی شده بود از بغل عمویش گرفت. شیبا فوراً ساکت شد و لیلا دمش را خوب نگاه کرد که ببیند چه شده است! خاری در دمش رفته بود. لیلا خار را درآورد. شیبا میومیو می کرد ولی روی زانوی لیلا نشست.

عبدالله گفت: تا بحال ندیدم کسی بتواند انقدر خوب با حیوانات رابطه برقرار کند. ماشاء الله این از لطف خداست.

وول وولک صحنه را با هیجان نگاه می کرد، و از اینکه در سوراخ خودش بود و خطری او را تهدید نمی کرد خوشحال بود. با اینکه شیبا یک گربه بود ولی وول وولک از اینکه می دید لیلا می تواند به او کمک کند خوشحال بود. وول وولک قلب مهربانی داشت و دوست نداشت درد و غم دیگران را ببیند. از این گذشته می دانست که خدا همه حیوانات را دوست دارد، چه موش، چه گربه!

ناگهان وول وولک بیاد آورد که برای خواهران و برادرانش یک ذرت نگاه داشته که هر چه زودتر باید برود و تا سرد نشده آنرا به آنها بدهد. این بود که دوید و رفت.

وقت آن رسیده بود که لیلا نماز شب اش را بخواند و بخوابد. در شب های دیگر فرصت زیادی داشت که بتواند با دوست تازه اش بازی کند.



## بخش 6

چندین هفته گذشت. روزها بلندتر می شدند و شب ها گرم تر می شدند. بهار واقعاً از راه رسیده بود. موش ها بذرهای قاصدک را کاشته بودند ولی هنوز داشتند روی کاشتن آفتاب گردان برنامه ریزی می کردند. آنها نمی دانستند که برای کاشتن تخم آفتاب گردان، چگونه باید زمین را بکاوند.

بذرهای قاصدک به اندازه ای کوچک هستند که حتی پنجه موش می تواند آنها را در خاک فشار دهد، یا با پاهای عقب روی آن خاک بپاشند. دانه های آفتاب گردان بزرگ است و برای یک موش سخت است که آنها را جا بجا کند. آنها خیلی بزرگتر از آن هستند که صرفاً بتوان آنها را در خاک فشار داد.

کنگرفرنگی ترسیده بود. او درباره این مشکل فکر نکرده بود و نمی دانست چه کار باید کرد.

موش ها چندین بار در انبار دور هم جمع شدند و در این باره با هم حرف زدند. هیچ کس نتوانست راه حلی برای این مشکل پیدا کند.

هر چهار موش، صبح خیلی زود برای کاشت بذر دور هم جمع می شدند. گرچه، امروز، یک چیز دیگری هم بود که از کاشتن بذر هم مهمتر بود و می بایست درباره آن با هم حرف می زدند.

موش موشک سر صحبت را باز کرد و گفت: کنگرفرنگی و من، نزدیک برکه، در مجرای فاضلاب، سه بچه گربه پیدا کردیم که یتیم بودند. صبح امروز، مادر آنها زیر ماشین رفت و مُرد. این بچه گربه ها خیلی کوچک هستند و هنوز شیر می خورند. اگر ما نتوانیم راهی پیدا کنیم که به آنها کمک کنیم به زودی از گرسنگی تلف می شوند.

همه موش ها ساکت بودند. همه به فکر بچه گربه های گرسنه بودند.

وول وولک با اطمینان گفت: لایلاً حتماً به آنها کمک خواهد کرد. شاید بتوانم کاری کنم که او دنبال من بیاید.

بنفشک گفت: راستی، وول وولک، از لایلاً برای ما نگفتی. بالاخره چی شد؟ ما که انقدر سرمان شلوغ بود که اصلاً یادمان رفت از تو بپرسیم. از صدای بنفشک معلوم بود که از اینکه فراموش کرده احوال لایلاً را بپرسد، واقعاً ناراحت است.

وول وولک گفت: اشکالی ندارد. بعداً به شما می گویم. فعلاً بیایید به فکر کمک به بچه گربه ها باشیم.

کنگرفرنگی گفت: حق با وول وولک است. ما باید خیلی سریع یک کاری بکنیم، وگرنه خیلی دیر می شود. این فکر که وول وولک لایلا را دنبال ما بیارود خیلی فکر خوبی است. بچه گربه ها در مجرای فاضلاب هستند و فکر کنم که لایلا هم برای کمک به آنها کمک لازم داشته باشد. بنابراین من هم سعی می کنم کاری کنم که جاشوآ به دنبال من بیاید. گاهی اوقات که من با جاشوآ بازی می کنم، بند کفش او را به یک طرف می کشم و او هم به دنبال من می آید. شاید فکر خوبی باشد که تو هم با لایلا همین کار را بکنی. هنوز هوا روشن است و بچه ها وقت دارند که بیایند. همه دم مجرا، نزدیک آبگیر، همدیگر را می بینیم.

بنفشک رو به وول وولک کرد و پرسید: می توانم کمکی به تو بکنم؟ مثلاً می توانم مواظب باشم تا سر و کله یک گربه پیر آن طرف ها پیدا نشود!

وول وولک خیلی خوشحال شد که بنفشک می خواهد با اون بیاید. اون مطمئن بود که اگر بتواند به لایلا بفهماند، لایلا حتماً می آید ولی چطور باید این را به او می فهماند؟ او مطمئن نبود که کفش لایلا بند داشته باشد تا بتواند آنرا بکشد. شاید چیزی به فکر بنفشک برسد!

دو موش کوچولو، با هم به طرف پایین جاده، به سوی خانه وول وولک دویدند.

## بخش 7

دو موش کوچولو به ورودی رسیدند. گربه پیر درست جلوی سوراخ خانه موش خوابیده بود!

وول وولک با خودش گفت: آه، نه! حالا چی کار کنیم؟ پارسال، فصل پاییز، عموی لیلا جلوی همه سوراخ موش ها را گرفت.

راستی، عمو محمود، سر در تمام ورودی های موش ها را درپوش گذاشته بود و اگر در اصلی، پشت در پنهان نبود، آن را هم درپوش می گذاشت. این در به قدری کوچک بود که فقط کسانی که قد و قواره یک موش را داشتند می توانستند آن را راحت ببینند.

بنفشک از وول وولک بزرگتر بود و همه چیز را درباره گربه ها می دانست و به وول وولک گفت که برود و با فاصله نسبتاً زیادی جلوی گربه بایستد تا خودش بتواند توجه شیبا را به خود جلب کند و بعد وول وولک برود و لیلا را بیاورد. بنفشک سینه خیز به طرف شیبا که خواب بود، رفت و یکی از سبیل های شیبا را گرفت و محکم کشید. شیبا بیدار شد، و وول وولک را که جلوی او ایستاده بود دید. پرید که او را بگیرد. همان موقع بنفشک به طرف ایوان رفت، و شیبا برگشت که بنفشک را بگیرد.

بنفشک موش کوچولو و فرزری بود. گربه پیر نمی توانست حریف او بشود. بنفشک، در آن طرف ایوان سر گربه را گرم کرد، و وول وولک هم از فرصت استفاده کرد و به سوراخ پرید. همانطور که دُمب خودش را بالا کرده بود دعا می کرد که لیلا در اتاق خودش باشد. نمی دانست اگر لیلا آنجا نباشد کجا باید دنبالش بگردد. وقتی برای تلف کردن نبود. در همین موقع به اتاق لیلا رسید و وقتی دید لیلا روی تخت دراز کشیده و کتاب می خواند، نفس راحتی کشید.

حالا تنها کاری که باید می کرد این بود که یک جوری کاری کند که لیلا دنبالش بیاید. ولی چطوری؟ اول باید توجه لیلا را به سوی خودش جلب می کرد. یادش آمد که بنفشک سبیل شیبا را کشید. پس، از تخت بالا رفت تا به بالش رسید. بعد هم یک دسته موی لیلا را گرفت و کشید. لیلا سرش را برگرداند و اون را نگاه کرد و با خنده گفت: سلام، دوست کوچولو!

بعد وول وولک رفت به طرف کت لیلا. گوشه کت لیلا را گرفت و کشید.

لیلا آهسته نشست که وول وولک نترسد و گفت: چی کار داری می کنی؟ موش کوچولو!

وول وولک زیر پای لیلا رفت و جورابش را کشید و از تخت پایین پرید و در کفش لیلا رفت. خوشبختانه کفش لیلا بند داشت. بند کفش را گرفت و آن را به طرف لیلا کشید.

لیلا گفت: چی می خواهی؟ می خواهی من جایی پیام؟ بعد هم کفشش را گرفت و پوشید و به موش کوچولو نگاه کرد و گفت: حالا باید چی کار کنم؟

وول وولک بند کفش لیلا را کشید و سعی کرد که لیلا را به طرف در ببرد. بالاخره موفق شد و لیلا دنبال اون راه افتاد.

وول وولک از در جستی زد و به طرف پله رفت. چند بار هم ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد که مطمئن بشود که لیلا دارد دنبالش می آید. لیلا هم فهمیده بود و پشت سر وول وولک می رفت تا بالاخره پای پله رسیدند. وول وولک ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. مادر بزرگ لیلا روی صندلی نشسته بود و خوشبختانه پشتش به آنها بود.

مادر بزرگ گفت: لیلا، عزیزم، داری کجا می ری؟

لیلا نمی دانست چی بگه. اون نمی خواست به مادر بزرگ عزیزش دروغ بگه، و از طرفی هم نمی دانست که دوست کوچولوش دارد اون را کجا می برد. برای همین هم بود که گفت: اجازه می دهی بروم بیرون بازی کنم؟

هوا آفتابی بود و روز قشنگی بود.

مادر بزرگ گفت: آره عزیزم، ولی خیلی دیر نکن.

لیلا در خانه را باز کرد. وول وولک جستی زد و در ایوان رفت. شیبیا در ایوان بود. لیلا زود وول وولک را برداشت و در جیبش گذاشت و گفت: سلام شیبیا.

شیبیا که از بس بنفشک اون را به بازی گرفته بود، خسته شده بود، میومیوی کرد و به لیلا نگاه کرد. لیلا به اون گفت: می خواهی بری تو؟ بعد هم در را برای شیبیا نگه داشت و شیبیا به اتاق نشیمن رفت. در آنجا می توانست از دست بنفشک، این موش بی شرم، در امان باشد.

لیلا، وول وولک را دوباره روی زمین گذاشت و گفت: ببخشید، موش کوچولو. امیدوارم خیلی نترسیده باشی. وول وولک گیج شده بود. همانجا ایستاد تا بنفشک بیرون آمد و گفت: زود باش وول وولک.

وول وولک مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده باشد، شروع به دویدن کرد.

هر سه با عجله به طرف آبگیر رفتند. وول وولک و بنفشک هر چند قدمی که می رفتند، می ایستادند تا مطمئن شوند که لیلا پشت سرشان است.

و لیلا به دنبال آنها می رفت.

## بخش 8

کنگرفرنگی و موش موشک خیلی راحت جاشوآ را پیدا کردند. فقط می بایست از چشمه ی کوچکی بگذرند تا به خانه جاشوآ برسند. وقتی به آنجا رسیدند دیدند او دارد با دَن بازی می کند. اتفاقاً کوله پشتهی دَن که پیشاهنگ بود همراهش بود. بچه ها وانمود می کردند که جهانگردان بزرگی هستند.

کمی طول کشید تا کنگرفرنگی بتواند توجه جاشوآ را به خودش جلب کند. در حقیقت، دن بود که اول دو موش کوچولو را دید و در حالی که هیجان زده شده بود گفت: جاشوآ نگاه کن. جاشوآ نگاه کرد که ببیند دوستش به کجا اشاره می کند که در همین موقع موش کوچولویی را که با او دوست بود، دید. کنگرفرنگی و یک موش دیگر بند کفش او را به زور می کشیدند که جاشوآ گفت: آه، اون دوست من است. سلام موش کوچولو، حالت چطوره؟

کنگر فرنگی بند کفش را ول کرد و پاچه شلوار جاشوآ را گرفت و کشید و بعد چند قدمی به طرف آبیگر جست و خیز کرد، و صبر کرد، و به دو پسر بچه نگاه کرد.

جاشوآ گفت: دن، من فکر می کنم که اون می خواهد من باهانش بروم، بعد هم یک قدم به طرف کنگرفرنگی برداشت. همین که جاشوآ جلو آمد، موش موشک ترسید و خواست فرار کند ولی کنگرفرنگی اون را صدا کرد و گفت: نترس موش موشک؛ من فکر می کنم جاشوآ فهمیده که ما می خواهیم که اون دنبال ما بیاد و خوشحالم از اینکه دوستش هم با اون هست چون او هم می تواند در مجرای فاضلاب به جاشوآ کمک کند.

دو موش کوچولو چند قدم دیگر به جلو رفتند و مرتب برمی گشتند که ببینند بچه ها پشت سر آنها می آیند یا نه. بچه ها دنبال موش ها می رفتند. با سرعتی که پاهای کوچولوی موش ها می توانست بدود.

آنها قبل از وول وولک، بنفشک، و لیلا به آنجا رسیدند. دو موش کوچولو، پسر بچه ها را به طرف مجرای فاضلاب راهنمایی کردند.

بچه گریه ها هنوز طوری میومیومی می کردند که هر کس که می شنید دلش می سوخت. آنها خیلی گرسنه بودند و کم کم داشتند نگران می شدند.

اول، دن صدای آنها را شنید و سرش را به طرف مجرای فاضلاب پایین گرفت. بچه گریه ها که به عمرشان آدم ندیده بودند خیلی ترسیدند و بیشتر ته لوله رفتند و سعی کردند ساکت باشند و زیر لب می غریبند.

دن از جاشوآ پرسید: حالا چطور آنها را بیرون بیاوریم؟

جاشوا نگاهی به درون لوله کرد. وقتی دید فقط می تواند چشم های گربه ها را که در تاریکی برق می زد ببیند گفت: من نمی دانم چه باید کرد.

بچه گربه ها از ترس ساکت شده بودند. دن و جاشوا همانجا نشستند تا راه حلی پیدا کنند.

جاشوا گفت: دن، من از تو کوچکترم و می توانم سینه خیز در لوله بروم ولی از این می ترسم که بچه گربه ها هم بیشتر ته لوله بروند.

همانطور که آنجا نشسته بودند، وول وولک و بنفشک از راه رسیدند. لایلا هم درست پشت سر آنها بود و با حجب و حیا گفت: سلام جاشوا، سلام دن. لایلا جاشوا و دن را که همکلاسی های او بودند می شناخت ولی با کسانی که آنها را خوب نمی شناخت، خجالتی بود.

دن گفت: سلام لایلا! تو اینجا چه کار می کنی؟ بعد هم نگاهی به وول وولک و بنفشک کرد و گفت: جاشوا، مثل اینکه تو تنها کسی نیستی که با یک موش کوچولو دوست است که می خواهد به بچه گربه های گرسنه کمک کند؛ اینجا را نگاه کن! و به دو موشی که لایلا را آنجا آورده بودند اشاره کرد.

جاشوا، لبخندی به موش ها زد، و به لایلا گفت: خیلی ناز هستند، اینطور نیست؟!

جاشوا و دن بچه های خیلی خوبی بودند و لایلا آنها را دوست داشت و حالا که می دید آنها نیز حیوان ها را دوست دارند، بیشتر آنها را دوست داشت.

جاشوا ادامه داد: لایلا، چند بچه گربه درون مجرای فاضلاب هستند. از صدای گریه آنها معلوم است که خیلی وقت است که آنجا تنها مانده اند. باید یک اتفاقی برای مادر آنها افتاده باشد. فکر می کنی بتوانی به ما کمک کنی که آنها را از اینجا بیرون بیاوریم؟

لایلا گفت: مسلم است که هر کاری که از دستم بریاید، خواهم کرد.

بچه گربه ها دیگر نمی ترسیدند و دوباره شروع به گریه کردند.

لایلا تصمیم گرفته بود که سعی خودش را بکند که به آنها کمک کند و گفت: ای کاش، کمی شیر با خود داشتم و می توانستم به آنها غذا بدهم.

دن، ناگهان بیاد کوله پشتی پیشاهنگی اش افتاد و گفت: من کمی پودر شیر در کوله پشتی ام دارم و یک فنجان هم دارم که بتوانیم آن را با آب حل بگیریم. او پودر شیر را در فنجان ریخت و بعد با آن قاطی کرد ولی فنجان را پر نکرد که لایلا بتواند آن را با خود به درون لوله ببرد.

لیلا سینه خیز درون لوله رفت. خاک خیلی نرم بود و چند بار نزدیک بود لیلا بیفتد ولی بالاخره، به جایی رسید که می توانست لاک پشتی در لوله حرکت کند. او همینطور که به طرف بچه گربه ها می رفت، با نرمی و مهربانی با آنها حرف می زد و بچه گربه ها با شنیدن صدای لیلا آرام می شدند. آنها از او نمی ترسیدند و از او فاصله نمی گرفتند. درست مثل اینکه می دانستند که لیلا می خواهد به آنها کمک کند.

لیلا، وسط راه ایستاد، و دن و جاشوآ را صدا کرد و گفت: فکر می کنید بتوانید کمی به دنبال من بیایید؟ و من بچه گربه ها را یکی یکی به شما بدهم؟

به نظر می رسد که فکر خوبی باشد. جاشوآ پشت لیلا درون لوله رفت. دن که از همه درشت اندام تر بود به دنبال آن دو وارد مجرای فاضلاب شد.

## بخش 9

درون مجرای فاضلاب سرد و مرطوب بود. نور کم بود و تقریباً تاریک بود. لوله، آهنین و سرد بود و نمی شد به آن دست زد. بچه ها جا نداشتند که تکان بخورند.

برای دن از همه مشکل تر بود؛ چون او به نسبت سنش، درشت هیكل بود ولی لیلا و جاشوا کوچک اندام بودند. در ضمن کوله پشتی دن نیز که با او بود کار را مشکل تر کرده بود چون او می بایست آن را به پشتش می بست تا دستانش آزاد باشد که بتواند در صورت لزوم کمک کند اما کوله پشتی اش به بالای لوله می خورد و نمی توانست حرکت کند. این بود که روی شکمش دراز کشید و پاهای خودش را محکم به زمین زد تا بتواند جلو برود.

بیرون از لوله فاضلاب، موش ها که می دیدند خاک ماسه ای نزدیک فاضلاب تا چه حد شل و کثیف است جست و خیز می کردند که جای بهتری پیدا کنند.

بچه ها جلو می رفتند.

لیلا به بچه گربه ها رسید. در تمام این مدت با نرمی و مهربانی با بچه گربه ها حرف می زد. به اولی رسید. او مثل یک توپ پشمالی سیاه بود. بچه گربه، اول غرید ولی گذاشت لیلا به او دست بزند. بعد صورتش را در فنجان گذاشت، عطسه ای کرد، و ساکت شد.

لیلا چند بار سعی کرد به او شیر بدهد ولی او بچه تر از آن بود که بتواند خودش شیر بخورد. لیلا دستمال تمیزی را که مادر بزرگش به او گفته بود همیشه همراه داشته باشد، در آورد و یک گوشه دستمال را درون ظرف شیر گذاشت و بعد آن را در آورد و در دهان بچه گربه گذاشت. گربه کوچولو که خیلی گرسنه اش بود شروع کرد به مکیدن دستمال. لیلا دوباره دستمال را گرفت و در شیر فرو کرد.

خلاصه، مدتی طول کشید تا گربه کوچولو سیر شد. بعد لیلا گربه را گرفت و به جاشوا داد و گفت: لطفاً تو این را نگاه دار تا من به بعدی شیر بدهم.

جاشوا، این گربه پشمالی و سیاه را گرفت. گربه با حس کردن بوی یک آدم دیگر، دوباره غرید. ولی چون خیلی خسته بود، و سیر هم شده بود، در دست جاشوا خوابش برد.

لیلا دومین بچه گربه را شیر داد. او مثل یک گوله ی نرم سفید و قهوه ای بود و یک کم از اولی بزرگتر بود و می توانست خودش شیر بخورد. وقتی لیلا صورت او را در فنجان گذاشت، عطسه ای کرد و شروع کرد به خوردن.

لیلا نفس راحتی کشید. ساده تر از آن بود که او فکر می کرد.



## بخش 10

دومین بچه گربه هم سیر شد. حالا فقط دو تا بچه گربه دیگر مانده بودند که گرسنه بودند و لایلا باید به آنها غذا می داد.

جاشوآ، می توانی دومین گربه را از من بگیری؟

جاشوآ جلو رفت و گربه سفید قهوه ای را از او گرفت. گربه اولی در بغلش خوابیده بود، و دومی هم داشت خوابش می گرفت. دست های جاشوآ پر بود و نمی توانست گربه دیگری را در دست خود جا دهد.

لایلا سومین بچه گربه را گرفت که رنگش نارنجی بود. صورتش را در ظرف گذاشت که شیر بخورد، او عطسه ای کرد، پت پت کرد و سعی کرد فرار کند. بالاخره، فهمید که باید شیر بخورد و شروع به خوردن کرد. لایلا دوباره نفس راحتی کشید.

او تند تند شیر می خورد. خیلی تند. لایلا ترسید که میباید دل درد بگیرد و مریض بشود، و مرتب بایست او را از ظرف شیر دور می کرد که لافل نفس بکشد، و بعد به خوردن ادامه دهد.

بالاخره، سیر شد. یا لافل لایلا اینطور تصمیم گرفت چون می ترسید که او زیادی شیر بخورد و برای چهارمین بچه گربه که روی زانوش نشسته بود و رنگش خاکستری بود چیزی نماند.

لایلا به جاشوآ گفت: می توانی یکی از گربه ها را به من بدهی، و این یکی را از من بگیری؟

یکی از گربه ها روی زانوی جاشوآ خوابیده بود و دیگری در بغلش بود؛ بخاطر همین هم بود که او نمی توانست تکان بخورد تا گربه ها بیدار نشوند. دن باید جلوتر می آمد تا یکی از بچه گربه ها را از او بگیرد.

دن با یک لگد بزرگ به اندازه کافی نزدیک آمد که بچه گربه را از بغل جاشوآ بگیرد. لایلا سومین بچه گربه را به جاشوآ داده بود. یک دفعه صدای تلق و تولوق بدی از اطراف و از بالا به گوش رسید.

خاک سست بود و لگد دن برای آن خیلی سنگین بود و باعث شده بود خاک جابجا شود و حالا تمام تپه داشت روی آنها تلق و تولوق می کرد.

همین که لایلا آخرین بچه گربه را گرفت همه جا خاموش شد و دیگر چشم چشم را نمی دید.

این تلق و تولوق وحشتناک ادامه پیدا کرد و به نظر خیلی طولانی می آمد. وقتی صدا قطع شد بچه ها دیدند که ورودی فاضلاب بسته شده است. چند تن خاک و شن و سنگ جلوی ورودی را گرفت. بچه ها در آنجا گیر کرده بودند. خوشبختانه کمی جلوتر نوری سو سو می کرد. حرکت

زمین باعث شده بود که خاک باز بشود و همین باعث شده بود که مجرای فاضلاب در محل اتصال، کنده شود ولی همین قدر باز بود که مقداری نور و هوای تازه وارد آنجا شود.

معجزه بود که لوله آهنین فاضلاب فرو نریخت. ولی چطور می توانستند از آنجا خارج شوند. بچه ها از ترس می لرزیدند، ولی هیچ کس صدمه ندیده بود.

بچه گربه ای که دست لیلا بود از گرسنگی میومیو می کرد و لیلا کار غذا دادن به بچه گربه را شروع کرد. خوشبختانه آخرین قطرات شیر بر اثر این تکان ها نریخته بود.

حالا باید چه کار می کردند؟ دن سعی کرد برگردد و ببیند راهی هست که بتوانند از آنجا خارج شوند یا نه! ولی ورودی طوری بسته شده بود که هیچ راهی نبود.

دن کوله پشتی خودش را زیر و رو کرد و کاردک کوچکی پیدا کرد. بعد برگشت و سینه خیز به طرف در ورودی رفت. همان لحظه فهمید که هیچ امیدی برای خارج شدن از آنجا نیست. یک سنگ گرد بزرگ، بیشتر بخش ورودی را بسته بود. با اینکه دن سعی کرد سنگ را با تمام قدرت فشار دهد ولی سنگ از جا تکان نمی خورد. این بود که از همانجا برگشت و به بقیه بچه ها گفت: می ترسم اینجا حبس شده باشیم ولی نگران نباشید. من مطمئن هستم که پدر و مادر من به زودی به دنبال ما خواهند آمد.

دن پسر شجاعی بود ولی با این حال، او هم ترسیده بود. آخر، پدر و مادرش از کجا می دانستند که کجا باید به دنبال او بگردند؟ او و جاشوا به هیچ کس نگفته بودند به کجا می روند؛ یعنی نمی دانستند به کجا می روند؟ با اینکه بچه ها حسابی ترسیده بودند ولی می دانستند که باید امیدوار باشند و نباید روحیه خود را از دست بدهند.

جاشوا هم این را فهمیده بود و گفت: آره، پدر و مادر من و خاله و عموهای من هم نگران من خواهند شد. آنها هم به دنبال من خواهند آمد.

لیلا می دانست که عموها و مادر بزرگش هم برای او دلوپس می شوند. گرچه، پدر و مادر لیلا نمی دانستند که لیلا اصلاً در کدام کشور است! همین فکر باعث شد که اشک از چشمان لیلا سرازیر شود و برای اینکه گریه اش نگیرد، فوراً شروع کرد به خواندن دعایی که مادر بزرگش به او یاد داده بود: بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العلمین....

این کلمات به او قدرت بخشید و دلش آرام شد.

جاشوا گفت: چقدر قشنگ بود لیلا، این خیلی شبیه به دعایی است که پدر و مادر من به عبری می گویند. معنی آن چیست؟

لیلا خوشحال شد از اینکه مادر بزرگش او را مجبور کرده بود که معنی این دعا را یاد بگیرد، و حالا می توانست ترجمه ی آن را برای دوستش بگوید.

با نام خدا، رحمتگر، بخشایشگر. ستایش و سپاس خدای را، پروردگار جهان. رحمتگر، بخشایشگر. مالک و فرمانده روز داوری. تنها تو را می پرستیم؛ تنها از تو یاری می خواهیم. ما را براه راست هدایت کن؛ راه کسانی که به ایشان نعمت داده ای؛ نه راه کسانی که سزاوار خشم شده اند، و نه راه گمراهان.

دن گفت: اوه، چقدر این شبیه به دعای پروردگار است! برای لیلا و جاشوا جالب بود که ببینند که این دعا چیست؟

مادر بزرگ لیلا گاهی اوقات آیه های قرآن را که درباره اهل کتاب بود برای او می خواند. مادر بزرگش به او گفته بود که قرآن، همه ی کسانی را که به یک خدا ایمان دارند، تسلیم شده می نامد که به عربی می شود "مسلمان".

مادر بزرگ لیلا به او گفته بود که این مهم نیست که مردم دین خودشان را به چه اسمی بخوانند. چون هرکس که واقعاً به خدا و آخرت ایمان داشته باشد و آدم خوب و پرهیزگاری باشد، یک تسلیم شده است. و حالا دن می گفت که دعای او هم، مثل دعای لیلاست!

لیلا و جاشوا گفتند: دن، لطفاً این دعا را برای ما بگو.

همه ی بچه ها وقتی راجع به خدا حرف زدند و به خدا فکر کردند آرامش پیدا کردند.

دن با کمی خجالت شروع کرد: ای پدر آسمانی، نام تو مبارک باد....

باز هم کلمات دعا، در آن جای تنگ و تاریک پیچید، و به بچه ها آرامش بخشید.

## بخش 11

در بیرون، کنار ورودی فاضلاب، موش‌ها سراسیمه و نگران بودند. آنها سعی کردند راهی در زمین باز کنند و بچه‌ها را نجات دهند. بعد از چند دقیقه، کنگر فرنگی مانع آنها شد و گفت: این کار هیچ فایده‌ای ندارد؛ ما باید برویم و کمک بیاوریم.

به نظر می‌رسید که بنفشک و موش موشک خیلی ترسیده باشند.

کنگر فرنگی با مهربانی گفت: شما دو تا همین جا بمانید و مواظب بچه‌ها باشید. او فهمیده بود که بنفشک و موش موشک احتیاج دارند احساس کنند که کار مهمی انجام می‌دهند، ولی آنها به قدری ترسیده بودند که نمی‌توانستند کاری بکنند. بعد هم به وول وولک گفت: می‌شه خواهش کنم که تو با من بیایی؟

دو موش کوچولو، با پاهای کوچولوی شان تا آنجا که می‌توانستند دویدند.

وقتی به اندازه کافی دور شدند که آن دو موش دیگر صدای آنها را نشنوند، وول وولک به کنگر فرنگی گفت: چه کار باید بکنیم؟ چه طوری کمک بیاوریم؟

کنگر فرنگی گفت: نمی‌دانم؛ ولی باید سعی خودمان را بکنیم.

در این فاصله، هر سه خانواده هر چه بیشتر نگران می‌شدند.

مادربزرگ و عموهای لایلا خانه را زیر و رو کردند. لایلا قبلاً هیچ وقت بدون اجازه از حیاط بیرون نرفته بود. آنها نمی‌دانستند چه کار کنند. بالاخره، عمو محمود گفت: باید کمک بخواهیم.

مادربزرگ لایلا گفت: همین طور است و با سرعت از خانه بیرون آمدند. آنها از خیابان بالا رفتند و به خانه معلم لایلا رسیدند.

خانم ساگریت با دیدن آنها کمی تعجب کرد. آنها به خانم ساگریت گفتند که لایلا نیست. او گم شده!

خانم ساگریت به نامزدش که لی نام داشت و در اداره پلیس کار می‌کرد تلفن کرد. او به خانم ساگریت گفت که اتفاقاً همین الان رئیس پلیس با او تماس گرفته و گفته که خانواده جاشوا و دن هم پیش پلیس رفته‌اند و از گم شدن فرزندانشان خبر داده‌اند، و قرار است خانواده دن و جاشوا به مدرسه بروند، و خودش هم از اداره پلیس به مدرسه می‌آید تا همگی را در آنجا ببیند.

مادربزرگ لایلا ناگهان بیاد آورد که اجاق را خاموش نکرده است. او و عمو محمود از خانم ساگریت معذرت خواستند و به منزل رفتند تا مطمئن شوند همه چیز در امن و امان است و به خانم ساگریت گفتند که هر چه زودتر به مدرسه می‌آیند.

عمو عبدالله و خانم ساگریت به طرف مدرسه رفتند.

خوب شد که مادر بزرگ لیلا و عمو محمود مجبور شدند اول به خانه بروند، وگرنه، وولک و کنگر فرنگی هیچ وقت آنها را پیدا نمی کردند.

## بخش 12

غیر از عمو محمود و مادر بزرگ لایلا همه در مدرسه بودند. خانم ساگریت همه را به کلاس خودش برد. همین که نشستند، عموى دن به مادر دن گفت: تو نباید می گذاشتی که دن با یک پسر یهودی بره بیاد. مادر دن گفت: ساکت باش ژرژ. یهودی ها هم مردمانی مثل ما هستند.

همان وقت خانواده جاشوا از در وارد شدند. اول، پدر و عموى جاشوا آمدند. بعد مادر و عمه جاشوا که به او دلدارى می دادند، وارد شدند.

مادر دن نگاهی به صورت آن زن یهودی کرد، و بلافاصله پیش او رفت. آنها یکدیگر را بغل کردند و با هم گریه کردند.

لی، نامزد خانم ساگریت، که از بچگی با عموى دن دوست بود به او گفت: ژرژ، یادت هست که عیسی به ما یاد داد که بقیه مردم را مثل خودمان دوست داشته باشیم.

ژرژ از خجالت سرش را پایین انداخت. او از کسی متنفر نبود. فقط خیلی نگران بود. او دن را از تمام برادرزاده هایش بیشتر دوست داشت. دن خیلی پسر خوبی بود و هیچ وقت بی خبر جایی نمی رفت.

وقتی مادر بزرگ لایلا با عمو عبدالله به مدرسه رسیدند، کنگرفرنگی و وول وولک هم که دنبال آنها رفته بودند، به بالای تپه رسیدند.

وول وولک با هیجان گفت: این مادر بزرگ لایلاست. موش ها با عجله به طرف آنها رفتند. البته خیلی هم لازم نبود عجله کنند چون مادر بزرگ لایلا پا درد داشت و مجبور بود آهسته راه برود. موش ها خیلی آسان به آنها رسیدند.

وول وولک گفت: حالا چی؟

کنگرفرنگی گفت: باید به دنبال آنها برویم و ببینیم به کجا می روند.

هیچ کدام از آنها با آدم های بزرگسال دوست نبودند، و از آنها می ترسیدند. از این گذشته، آنها شک داشتند که آدم بزرگ ها مثل بچه ها به دنبال آنها بیایند.

وقتی آنها وارد کلاس شدند، آقای لی به آخر حرف هایش رسیده بود و گفت: ظاهراً هیچ سرنخی نداریم و نمی دانیم از کجا شروع کنیم، و کجا دنبال بچه ها بگردیم! صدای او کمی خصمانه بود چون او بهتر از هر کس می دانست که به زودی غروب خواهد شد و می ترسید که بچه ها در تاریکی، تنها بمانند.

وقتی حرفش تمام شد مادر دن و مادر جاشوآ به طرف مادر بزرگ لیلا رفتند. مادر بزرگ لیلا دست های آنها را گرفت و گفت: بیایید همه با هم برای بچه هایمان دعا کنیم. و دعای خودش را اینطور شروع کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم. ای خدای مهربان که همه ما را آفریده ای، تو نگهدار همه ما هستی. ما بچه های خودمان را به دست تو سپردیم و خواهش می کنیم که آنها را سلامت بدار و از خطر حفظ کن. خدایا، به ما نشان بده که چطور آنها را پیدا کنیم، اگر خواست تو این است.

بعد هم همان دعایی را که لیلا خوانده بود، خواند. همه ساکت بودند و گوش می دادند.

کنگرفرنگی و وول وولک از میز کامپیوتر بالا رفتند. جای خوبی بود و از آنجا همه چیز را می توانستند ببینند. آقای لی تنها کسی بود که متوجه آنها شد. او به آنها نگاه کرد و چیزی نگفت. او موش ها را خیلی دوست داشت و نمی خواست کاری کند که آنها بترسند.

پدر بزرگ دن از این همه ایمان پاک و خالصانه مادر بزرگ لیلا خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود. این وضع خیلی در او اثر گذاشت. آنها سه خانواده بودند با گذشته های بسیار متفاوت ولی همه برای یک چیز دور هم جمع شده بودند. پدر بزرگ دن هم دعای خودش را خواند.

آقای لی و وول وولک تنها کسانی بودند که متوجه حرکات عجیب و غریب کنگرفرنگی شدند. کنگرفرنگی چشمانش را بسته بود و روی صفحه کلید کامپیوتر می پرید. او آهسته، از یک کلید به کلید دیگر می رفت و چشمانش را باز نمی کرد.

وول وولک مات و مبهوت مانده بود که کنگرفرنگی دارد چه می کند! او هیچ وقت ندیده بود که کنگرفرنگی انقدر حرکات عجیب و غریب از خودش در بیاورد. بعد مدتی به او خیره شد و دید او دارد دعا می کند. وول وولک می دانست که در واقع کنگرفرنگی نیست که دارد این کارها را می کند. او داستان موش های قهرمان را شنیده بود که توانسته بودند خودشان را به دست خدا بسپارند، همانطور که بعضی از آدم ها می توانند چنین کاری کنند، ولی هیچ وقت به چشم خودش چیزی ندیده بود و با شگفتی سرش را پایین انداخت.

کنگرفرنگی روی صفحه کلید می پرید. وقتی لی دید که روی صفحه کامپیوتر "لوله آبگیر" نوشته شده، زبانش بند آمد و مات و مبهوت ماند. و در دل گفت: خدایا، واقعاً که تو معجزه می کنی و به هر کس که از تو کمک بخواهد، کمک می کنی!

خانم ساگریت هم نگاه او را دنبال کرد، و آقای لی هم نگاهی به او کرد و سرش را آهسته تکان داد. خانم ساگریت که مات مانده بود، جلوی زبانش را گرفت. کنگرفرنگی چشمانش را باز کرد. مثل اینکه خواب بود. وول وولک رفت بالا، پیش کنگرفرنگی و گفت: اوه، کنگرفرنگی! و به قدری ذوق زده بود که نمی توانست حرف بزند.

پدر بزرگ دن حرفش را تمام کرد. لی گفت: ما باید از آبگیر شروع کنیم. کسی چیزی نگفت. پیاده، چند دقیقه تا آنجا راه بود. ولی لی باید ماشین خودش را می آورد تا در صورت لزوم بتواند با مرکز پلیس تماس بگیرد. او از خانم ساگریت خواست که همراهش برود، و آهسته به او گفت: من فکر نمی کنم کسی بتواند آنچه را که ما الان دیدیم بفهمد. مردم، اغلب، از چیزی که نمی توانند بفهمند می ترسند.

خانم ساگریت سرش را به علامت تأیید، تکان داد. او می دانست که لی چه می گوید و با خودش فکر کرد که آره، ما باید بخاطر معجزه هایی که می بینیم از خدا ممنون باشیم ولی نباید آنها را به کسانی بگوییم که آمادگی فهمیدنش را ندارند.



## بخش 13

تقریباً غروب شده بود که همه آنجا رسیدند. آقای لی و خانم ساگریت که پیش از همه رسیده بودند، یکر است به طرف لوله رفتند. لی رفت ببیند که چه مقدار خاک و گل جلوی ورودی را گرفته است. خانم ساگریت بالای تپه رفت و به محلی که لوله باز شده بود رسید و دید شکافی در زمین ایجاد شده. آنگاه دو موش را در تاریک و روشن غروب دید که از خستگی کز کرده بودند و داشتند از آن سوراخ کوچک محافظت می کردند. او آهسته به لی اشاره کرد. لی کمی آن طرف تر رفت و با لبخند گفت: فکر می کنم خوب کسانی مراقب بچه ها بوده اند. بعد با هم چند قدمی جلوتر رفتند. لی یک لالایی قدیمی هندی را زمزمه کرد تا موش ها آرام آرام بیدار شوند.

بنفشک و موش موشک بیدار شدند و این طرف آن طرف پریدند تا خود را در جایی مخفی کنند. بعد لی با خانم ساگریت به طرف سوراخ برگشتند. لی چراغ قوه اش را درون سوراخ گرفت و خانم ساگریت با صدای بلند گفت: لیلا، جاشوا، دن، شما آنجا هستید؟

بچه ها با خوشحالی فریاد زدند: خانم ساگریت!

خانم ساگریت گفت: حالتان خوب است، بچه ها؟

لیلا گفت: بله، خوب هستیم ولی گرسنه ایم و کمی هم سردمان است.

خانم ساگریت گفت: نگران نباشید عزیزان من. خانواده های شما دارند به اینجا می آیند و زود شماها را از اینجا بیرون می آوریم.

لی او را به کناری کشید و در گوشش گفت: زیاد به آنها امید نده که زود بیرون می آیند. خاک اینجا اصلاً استحکام ندارد و شاید کمی طول بکشد تا ما بتوانیم بچه ها را از اینجا بیرون بیاوریم، و ممکن است که بچه ها بیشتر نگران شوند.

خانم ساگریت سرش را تکان داد و دوباره به طرف سوراخ برگشت و از بچه ها پرسید: چه غذایی دوست دارید بخورید؟

دن که شکمش غار و غور می کرد گفت: هرچی!

همه خندیدند.

لی به طرف ماشین رفت و با مرکز تماس گرفت و خبر داد که بچه ها پیدا شده اند. غذا در راه بود. درضمن، پلیس چند مهندس را هم به محل فرستاده بود که ببینند بهترین راه برای اینکه بچه ها را به سلامت از آنجا بیرون بیاورند چیست!

پدر و مادر دن اولین کسانی بودند که به آبگیر رسیدند و دیدند که آقای لی و خانم ساگریت نزدیک لوله فاضلاب ایستاده اند. نزدیک آمدند و با پسرشان حرف زدند.

بعد خانواده جاشوآ آمدند و با پسرشان حرف زدند.

و بالاخره لایلا صدای آیه یوی عزیزش را شنید.

همه نفس راحتی کشیدند و خوشحال بودند. غذا هم رسید و آنرا برای آنها به داخل فرستادند. لایلا سینه خیز به طرف جلو رفت تا غذا را بگیرد: سوپ گوجه فرنگی، ساندویچ پنیر، و شکلات داغ! بچه ها جشن گرفتند.

لایلا مقداری شیر گرم برای بچه گربه ها خواست. آنها با این همه سر و صدا بیدار شده بودند. به زودی شیر گرم هم رسید و آنها هم شروع به خوردن کردند. و یک شیشه شیر هم با شیر گرم برای بچه گربه سیاه کوچولویی فرستادند که نمی توانست خودش از کاسه شیر بخورد.

وقتی مهندسین رسیدند و چراغ خودشان را روشن کردند، همه احساس بهتری داشتند. خبرنگارهای محل هم به دنبال مهندس ها وارد شدند.

خبرگزاری ها فوراً خبر را پخش کردند، و همه از داستان سه بچه شجاعی که برای نجات چهار بچه گربه خود را به خطر انداخته بودند باخبر شدند. خبرنگارها یکی یکی با همه بچه ها حرف می زدند تا گزارش تهیه کنند. بچه ها هم تمام زندگی شان را تعریف می کردند.

مهندس ها در این فکر بودند که چه طور بدون نور روز خاک را محکم کنند که ریزش نکنند.

لباس گرم و پتو برای بچه ها پایین فرستادند ولی بالش پایین نمی رفت. با اینکه بچه ها ناراحت بودند که شب را باید در آنجا بگذرانند ولی سعی کردند که به آنها خوش بگذرد. و به زودی در پتوهای گرم و نرم خوابشان برد و خواب های خوب هم دیدند. هر کدام از بچه ها یک یا دو بچه گربه با خودشان داشتند.

اخبار سه کودکی که از سه کشور مختلف، با سه دین مختلف، به امریکا آمده بودند و در لوله آبگیر خوابیده بودند، به یک خبر بین المللی تبدیل شد و در سراسر جهان پخش شد.

کنگرفرنگی و وول وولک به دنبال خانواده لایلا نزدیک لوله آبگیر آمدند و بنفشک و موش موشک را پیدا کردند و در آن شلوغی تا آنجا که جرأت کردند، نزدیک شدند.

کنگرفرنگی به بنفشک و موش موشک گفت: شما خیلی خوب از بچه ها مواظبت کردید. وول وولک به کنگرفرنگی گفت: تو هم خیلی خوب بلد بودی که چه کار کنی که کمک بیاوری.

کنگرفرنگی گفت: من هیچ کاری نکردم. فقط خدا بود که کمک کرد. خدا همیشه به ما کمک می کند ولی ما معمولاً متوجه کمک های او نمی شویم.

با آنهمه سر و صدا و نور، چهار موش کوچولو تصمیم گرفتند بخوابند. ولی وول وولک قبل از رفتن می خواست خودش سری به لیلا بزند و مطمئن شود که حال لیلا خوب است. وول وولک از اینکه دوستش را به خطر انداخته بود احساس بدی داشت. او می دانست که بالاخره همه چیز درست خواهد شد ولی ممکن نبود خوابش ببرد مگر اینکه اول لیلا را ببیند و خیالش از بابت او جمع شود. برای همین از فرصت استفاده کرد و به شکافی که درون لوله بود رفت.

وقتی وول وولک از لوله به پایین نگاه کرد دید بچه ها دور خودشان پتو پیچیدند و گرم و راحت هستند و خواست برود که لیلا چشمش را باز کرد و او را دید و به او گفت: مرسی که حتی در اینجا آمدی مرا ببینی، بعد هم لبخندی زد و از خستگی چشمانش را روی هم گذاشت و خوابید.

وقتی وول وولک دید که دوستش در خطر نیست، و جایش هم گرم و نرم است، احساس بهتری کرد و رفت بخوابد.

## بخش 14

یک صبح بهاری بود. هوا خوب و آفتابی بود. محل پر از جنب و جوش بود. وسایل بیشتری می فرستادند و مهندس های بیشتری از راه می رسیدند.

رسانه های خبری باعث شدند که مردم زیادی به آنجا آیند! گزارشگرانی از سراسر کشور به آنجا آمده بودند. یکی از مهمترین شبکه های تلویزیونی جهان، گوینده ای به آنجا فرستاده بود. خلاصه همه آنجا بودند.

باعث تعجب بود که موش ها در این شلوغی به محل حادثه برگردند. ولی وول وولک و کنگر فرنگی طاقت نمی آوردند که از آنجا دور باشند. بنفشک و موش موشک هم نمی گذاشتند که آنها تنها به آبگیر بروند. آنها بالای سنگی که کمی آن طرف تر بود رفتند و از آنجا همه چیز را خوب می دیدند ولی کسی آنها را نمی دید یا لاقل امیدوار بودند که کسی آنها را نبیند.

ساعت ده و نیم صبح بود که کارکنان توانستند خاک را سفت کنند و راهی به طرف بچه ها بازکنند. ساعت یازده و نیم بود که کار مهندس ها و کارگران بالاخره به نتیجه رسید و بچه ها از آنجا آزاد شدند!

دن، آهسته از لوله بیرون آمد و در هر دستش یک بچه گربه بود. بعد جاشوا آمد که او هم یک بچه گربه به دست داشت و بالاخره لیلا هم آخرین بچه گربه را با خودش به بیرون آورد.

لباس بچه ها کثیف شده بود ولی حالشان خوب بود و خوشحال بودند. همه، همدیگر را بغل کردند و بوسیدند و به قدری سرشان شلوغ بود که تقریباً هیچ کس متوجه نشد که گوینده ی تلویزیون پیش مادر بزرگ لیلا رفت و چیزی به او گفت که ناگهان صورت این زن سالمند شگفت زده شد و از چشمانش اشک جاری شد و به نوه اش گفت: ماشاءالله این هدیه خداست! لیلا، پدر و مادرت ما را پیدا کردند!

خبر این بچه ها که به تمام دنیا مخابره شده بود به شهر کوچکی در آلمان هم رسیده بود که پدر و مادر لیلا در آنجا پناهنده شده بودند. دوستان آنها، آنها را صدا کردند که بیایند و اخبار را ببینند. آنها در فیلم، مادر و برادران خود را که سال ها پیش گم کرده بودند دیدند! و بعد هم دخترشان را دیدند، لیلای خودشان را دیدند که وسط یک ماجرای بین المللی بود.

دوستان آنها با صلیب سرخ جهانی تماس گرفتند. صلیب سرخ می خواست هر چه زودتر کارهای اداری آنها را انجام دهد، برای آنها ویزا بگیرد، و آنها را به آمریکا بفرستد. سازمان صلیب سرخ با شبکه تلویزیون تماس گرفت تا به خانواده آنها خبر بدهد. تلویزیون هم برای تشریفات اداری کمک کرد و همه چیز به سرعت جور شد و قرار شد پدر و مادر لیلا با خواهر کوچک لیلا، آخر هفته به امریکا بروند!

وول وولک وقتی خبر را شنید، باورش نمی شد. لیلا، یک خواهر داشت! و دیگر از تنهایی درمی آمد! و بعد، یک هو، ترسید چون فکر کرد که لیلا دیگر به دوستی او احتیاج ندارد!!

درست در همین موقع، لیلا بالا را نگاه کرد و چشمش به وول وولک و کنگرفرنگی افتاد که بالای سنگی قائم شده بودند و صورتش که از خوشحالی برق می زد با دیدن وول وولک و کنگرفرنگی بیشتر شاد شد.

وول وولک فهمید که آنها برای همیشه با هم دوست خواهند بود.

## بخش 15

چند روز طول کشید تا اوضاع در آن شهر کوچک به حالت عادی برگشت. هنوز چند گزارشگر در آن اطراف بودند. لیلا از اینکه دوباره به مدرسه می رفت خوشحال بود؛ گرچه این به آن معنی بود که او دیگر نمی تواند وقت زیادی را با وول وولک بگذراند. او خیلی با جاشوا و دن حرف می زد و بازی می کرد و به دوستان خیلی نزدیکی تبدیل شده بودند.

مادربزرگ دن از بچه گربه ها مراقبت کرد تا اینکه آنها به قدر کافی بزرگ شدند که بتوانند پیش بچه ها بمانند. هر کدام از بچه ها یکی از آنها را می خواست. خانم ساگریت و نامزدش هم چهارمین بچه گربه را خواستند.

خانه لیلا پر از هیجان بود و آنها داشتند اتاقی برای پدر و مادر لیلا آماده می کردند. پهلوی اتاق لیلا. پدر و مادر دن یک تختخواب دادند. عموی جاشوا یک چوب لباسی زیبا آورد. پرده اتاق آنها را خانم ساگریت دوخت. و پلیس محله هم یک قالی زیبا هدیه کرد.

در دنیای موش ها نیز همه چیز به حالت عادی برگشت. آنها دوباره جلسات گفتگوی شامگاهی خودشان را از سر گرفتند. گرچه، یک نفر را پیدا کردند که برای کاشتن بذر به آنها کمک کند.

شبیبا، گربه پیر لیلا، یک شب انتظار می کشید که وول وولک به خانه آید. وول وولک از دیدن او ترسید و پا به فرار گذاشت. ولی شبیبا به او دلداری داد و گفت: من با تو هیچ کاری ندارم و فقط می خواستم برای نجات دادن جان خواهر زاده هایم از تو تشکر کنم و یک طوری جبران کنم.

وول وولک جریان را به کنگر فرنگی و دیگران گفت. کنگر فرنگی گفت: خیلی خوب می شود که شبیبا در کندن خاک برای کاشتن بذر آفتاب گردان به ما کمک کند.

روز بعد، شبیبا با کاشتن بذر، روز خوبی را با آنها گذراند. به همه خیلی خوش گذشت و مقدار زیادی بذر کاشتند.

آخر همان ماه، وقتی پدر و مادر لیلا و خواهرش جا افتادند، پدربزرگ دن اولین نمایشگاه محلی عبادی دینی را ترتیب داد. او یک شب بعد از شام منزل لیلا آمد و راجع به این نمایشگاه با آنها گفتگو کرد و گفت که مادربزرگ لیلا باعث شد که او متوجه شود که مهم نیست که اسم دین تان چیست. مهم این است که ما همه یک خدا را عبادت می کنیم.

وقتی لیلا این کلمات را برای پدر و مادرش ترجمه می کرد، به مادربزرگش افتخار می کرد. او به مادربزرگش نگاه کرد و فهمید که مادربزرگش هم به داشتن نوه ای مثل او افتخار می کند.

لیلا به آغوش مادر بزرگش پرید و محکم او را بغل کرد و گفت: آیه یو، من خیلی دوستت دارم. مادر بزرگش گفت: من هم خیلی تو را دوست دارم عزیزم! و موهای لیلا را نوازش کرد و به او لبخند زد.

پدر بزرگ دن از بچه ها خواست برای برگذاری این نمایشگاه به او کمک کنند. بچه ها در دعوت کردن مردم و ساختن تریبون و تزئینات میز شام خیلی کمک کردند. لیلا خیلی خوشحال بود چون پدر و مادر لیلا که تازه به امریکا آمده بودند می توانستند در یکی از بزرگترین نمایشگاه های محلی شرکت کنند - نمایشگاه عبادی دینی!

پدر بزرگ دن از بچه ها خواست که آنها سخنرانی کنند. لیلا و جاشوا خجالتی بودند، ولی دن می خواست به پدر بزرگش کمک کند.

بچه ها با هم چندین روز روی سخنرانی دن کار کردند. با اینکه قرار نبود لیلا و جاشوا سخنرانی کنند ولی آنها هم به اندازه دن هیجان زده بودند.

بالاخره روز جشنواره فرارسید. هوا خوب و آفتابی بود. آسمان آبی بود. نسیم خنکی می آمد ولی سرد نبود. خلاصه خیلی دلپذیر بود. تمام کلیسا ها، کنیسه ها و مسجد در این جشن شرکت کردند. تقریباً همه اهالی شهر آمده بودند. یک روز تمام، همه با هم بودند و همه چیز را با هم قسمت کردند. با هم آواز خواندند، با هم کتاب آسمانی خواندند، با هم بازی کردند، و با هم پیک نیک دانگی داشتند. (یعنی هر کس غذای خودش را آورد و آن را با دیگران قسمت کرد مثل سیزده بدر).

موش ها هم برای خودشان جشن گرفتند ولی بیشتر مردم از جشن آنها خبر نداشتند. بچه ها و خانم ساگریت و نامزدش غذایی با تخم آفتاب گردان، کشمش، سیب، و دانه های تازه و خوشمزه ذرت درست کردند و آن را روی تخته سنگی که نزدیک محل نمایشگاه بود نهادند تا موش ها بتوانند همه چیز را ببینند و خاطر جمع باشند.

بعد از اینکه همه غذا خوردند، پدر بزرگ دن پشت تریبون رفت و سخنرانان را معرفی کرد. اول، شهردار چند کلمه ای حرف زد. بعد کشیش کلیسا، و خاخام کنیسه، و امام مسجد حرف زدند. بالاخره، نوبت به دن رسید.

دن گفت: خانم ها و آقایان، شب بخیر، من از همه شما از اینکه زحمت کشیدید و برای شرکت در این جشن بزرگ آمدید تشکر می کنم. لیلا و جاشوا و من می خواستیم عقاید خود را با شما در میان بگذاریم. ما خیلی با هم حرف زدیم و متوجه چیزهایی شدیم که بسیار جالب است. ما فهمیدیم که بعضی از مردم اصلاً عقیده ندارند که خدایی هست؛ بعضی فکر می کنند که خدا فقط برای دین آنهاست؛ ولی ما می دانیم که او خدای همه ماست. بعضی اوقات خدا کارهایی می کند که ما نمی فهمیم. برای مثال خدا می توانست کاری کند که مادر این بچه گربه ها کشته نشود. او می توانست آنها را بدون ما نجات دهد، یا کاری کند که خاک و سنگ جلوی ورودی

لوله را نگیرد. بعضی از مردم فکر می کنند که خدا باید یکی از این کارها را می کرد ولی اگر اینطور شده بود، جاشوا و لیلا و من دوستان به این خوبی نمی شدیم و خانواده های ما هیچ وقت این فرصت را پیدا نمی کردند که با هم آشنا شوند و ما الان چنین جشن نمایی نداشتیم. و از همه مهم تر اینکه پدر و مادر لیلا نمی توانستند او را پیدا کنند. راه حل خدا همیشه بهترین راه حل است، حتی اگر ما آن را نفهمیم.

همه دست زدند و حرف های دن را تأیید کردند.

وقتی دن از تریبون پایین آمد نگاهی به بالا کرد؛ لیلا و جاشوا هم نگاه او را دنبال کردند. می دانید چه دیدند؟ چهار موش کوچولو بر تخته سنگی نشسته بودند و آنها را نگاه می کردند!



این کتاب نکات بسیار آموزنده ای دارد از جمله به بچه ها می آموزد که چگونه وقتی دست به دست هم می دهیم و با هم متحد می شویم می توانیم سازنده باشیم. و اینکه در پس هر اتفاقی خیری نهفته است.